



بحضرت به کامران طعم شیرین بی مثال را

با حمد جارا
برای فرشته‌ها
تنگ می‌شوم
با حقیقت حمد آتنا
بسم

کسی که اهل شکر نیست، باید قید بندگی رو بزند.



سرشناسه: عباسی ولد، محسن، ۱۳۵۵ -

عنوان و نام پدیدآور: با حمد جا را برای فرشته ها تنگ می کنیم: با حقیقت حمد آشنا بشیم. / نویسنده محسن عباسی ولد؛ ویراستار محمد اشعری.

مشخصات نشر: قم: آیین فطرت، ۱۳۹۹. مشخصات ظاهری: ص: ۲۳۰ مصور (رنگی): ۲۱/۵×۱۴/۵ س.م.

فروست: طعم شیرین خدا. پيشان به کامان طعم شیرین بی مثال را؛ کتاب ششم.

شابک: دوره: ۲- ۴۸-۸۰۳۱-۸۰۰-۶۷۸-۹۷۸؛ ج. ۶: ۸۰۳۱-۸۰۰-۶۷۸-۹۷۸

وضعیت فهرست نویسی: فیا

یادداشت: کتابنامه: ص. [۲۲۹] - ۲۳۰: همچنین به صورت زیرنویس.

عنوان دیگر: یا حقیقت حمد آشنا بشیم.

موضوع: خداشناسی (اسلام)

موضوع: Knowableness -- (Islam) God

موضوع: شکر -- جنبه های مذهبی -- اسلام

موضوع: Islam* -- Religious aspects -- Gratitude to God

رده بندی کنگره: ۸/۷۱۲PB

رده بندی دیویی: ۲۴/۷۹۲

شماره کتابشناسی ملی: ۶۱۶۷۴۶۳

www.ketab.ir

نویسنده: محسن عباسی ولد

ویراستار: محمد اشعری

مدیر هنری و طراح جلد: سید محمد علی زاده

گرافیکست و صفحه آرا: سعید صفارزاد

ناشر: آیین فطرت

لیتوگرافی، چاپ و صحافی: عمران

نوبت چاپ: ششم / زمستان ۱۴۰۳

شمارگان: ۲۵۰۰ نسخه

قیمت: ۱۴۰۰۰ تومان

ارتباط با ناشر و هماهنگی پخش: ۰۹۱۰۵۸۵۶۳۱۱

سامانه پیامکی ناشر: ۳۰۰۱۵۱۵۱۰

با خرید اینترنتی از سایت «کتاب فطرت»

یا ارسال نام کتاب به سامانه پیامکی،

کتاب را در منزل تحویل بگیرید:

www.ketabefetrat.com

سامانه پیامکی خرید: ۱۰۰۳۰۲۲

کلیه حقوق محفوظ است.



مقدمه	+++ ۹
درس اول: چه جوری می شه بچه ها رو اهل شکر بار آورد؟	+++ ۳۵
درس دوم: باید «عبادت خدا» رو به بچه ها یاد آوری کرد، یا «بزرگی خدا» رو؟	+++ ۵۵
درس سوم: حمد، آدم رو به خیلی جاها می رسونه. چرا غافلیم؟	+++ ۷۳
درس چهارم: اگه آدم شاکر بودن، بازم اوضاع دنیا همین طوری بود؟	+++ ۹۳
درس پنجم: چرا برا شکر خدا با همدیگه مسابقه نمی دیم؟	+++ ۱۱۵
درس ششم: چرا برا رسیدن به مقام طاعت، از راه شکر نمی ریم؟	+++ ۱۳۱
درس هفتم: می دونید توجه کردن به نعمت، خودش شکر نعمته؟	+++ ۱۵۳
درس هشتم: شکر زبونی، چه قدر می تونه مفید باشه؟	+++ ۱۷۳
درس نهم: باید از نعمت به مُنعم رسید یا از مُنعم به نعمت؟	+++ ۱۹۳
درس دهم: «توجه به نعمت» و «حضور قلب توی نماز» چه ارتباطی با هم دارن؟	+++ ۲۱۳
چیزی که تو کتاب بعدی می خونید	+++ ۲۳۱
منابع	+++ ۲۳۳

مقدمه



پنج کتاب از مجموعه «طعم شیرین خدا» قبلاً متولد شده بودن و کتاب شیشم هم الآن به دنیا اومده و تو دستای شماست. همین اَوّل کار، خدا رو شکر می‌کنیم که تونستیم شیش جلد از این مجموعه رو با بی‌خونه‌های شما کنیم. بی حدّ و اندازه، خدا رو شکر!

توی مقدمه این جلدم مثل پنج جلد قبلی، یه خاطره از خاطره‌های تبلیغی خودم رو آوردم. این تفاوت که خاطره‌های قبلی، تو کشور خودمون ایران اتفاق افتاده بودن؛ اما این خاطره، یه خاطره خارجیّه.

راستش تصویری که اون روز از «خارج» تو ذهنم بود، از روی چیزایی شکل گرفته بود که تو کتابا خونده بودم، یا از خارج‌رفته‌ها شنیده بودم. آخه همه مسافرتای خارجی من خلاصه می‌شدن تو دو تا سفر: سفری که با کاروان طلبگی برا عُمره به عربستان رفته بودم و سفر به عراق برا زیارت عتبات به عنوان روحانی کاروان دانشجویی.

اگه به من بود، می‌گفتم سفر خارجی یعنی سفری که آدم

رو از این دنیا خارج می‌کنه و می‌بره بهشت. با این تعریف، شما بگید خارجی تراز سفر مگه و مدینه، کربلا و نجف، سامرا و کاظمین، مشهد و قم، ری و شیراز، سفر دیگه‌ای می‌شه پیدا کرد؟ با همه این حرفا، تو فرهنگ ما ایرانیا، رفتن به عربستان و عراق، سفر خارجی حساب نمی‌شه. بنا بر این، تا اون روز، من هیچ تجربه‌ای درباره سفر خارجی نداشتم. اگه بگم دوست نداشتم خارج برم، راستش رو نگفتم؛ اما حقیقت اینه که به خاطر علاقه‌ای که به کارای پژوهشی و تألیفی داشتم، تلاشی برا خارج رفتن نکرده بودم.

یه روز محل همیشه داشتم کارام رو انجام می‌دادم و سرم تو کتاب و تحقیق بودم. یه روز یه تلفن خونه زنگ خورد. شماره‌ش کمی عجیب و غریب بود و نشون می‌داد از اون ور آبه. گوشی رو برداشتم. یه آشنا بودم بعد از سلام و علیک، پیشنهاد سفر تبلیغی و البته خارجی رو به من داد. مقصد این سفر، دیگه عربستان و عراق نبود. باید به کشوری تو جنوب شرق اروپا می‌رفتم که اولین بار، سال دوم دبیرستان اسمش رو شنیده بودم. البته اسم این کشور تو ذهنم با جنگ و نسل‌کشی حک شده بود؛ چون از سال دوم دبیرستان تا سال دوم طلبگی، یه عالمه خبر یادم می‌اومد که از تلویزیون و رادیو، دربارهٔ مظلومیت مردم این کشور دیده و شنیده بودم. مگه می‌شه آشکای مادرم رو فراموش کنم وقتی که خبر قتل عام مردم این کشور رو می‌شنید که نمی‌تونستن از

خودشون دفاع کنن؟ یکی از تلخ‌ترین خاطره‌های اون روزا، قتل عام مردم سربرنیستا بود؛ شهری که تو کمتر از یه هفته، هشت هزار نفر از مرداش رو کشتن.

ا! هنوز اسم این کشور رو نگفتم؟! این کشور از کشورای شبه جزیرهٔ بالکانه. همسایه‌های دیوار به دیوارش، صربستان، کرواسی و مونته‌نگرو هستن. نزدیک به نصف مردمش مسلمانن و بیشترشون اهل سنت. اسم این کشور هست: «بوسنی و هرزگوین».

تو صحبتای تلفنی معلوم شد که اون جا باید به یه مؤسسهٔ آموزشی برم و بر چهار گروه، سخنرانی تربیتی داشته باشم: دانش‌آموزا، پدر و مادرشون، معلّما و کادر آموزشی. بعد از چند بار گفتگوی تلفنی، مدیر مؤسسهٔ شهری به ایران داشت که صحبتای تکمیلی رو تو اون فرصت با هم انجام دادیم.

من به عنوان کارشناس تربیتی به بوسنی می‌رفتم؛ اما باید قبل از سفر، سنگام رو وا می‌گندم؛ چون خط قرمزی داشتم و دارم که بعضیا دویزش ندارن؛ اما خودم باهاش زندگی می‌کنم. پس بر اساس قانون «جنگ اول، به از صلح آخر»، باید حرفام رو همین اول می‌زدم تا بعد مشکلی پیش نیاد.

خط قرمزم رو این طوری برا مدیر مؤسسه توضیح دادم: از من توقع نداشته باشید که مردم رو سر سفره‌ای غیر از سفرهٔ قرآن و اهل بیت (علیهم‌السلام) بنشونم. اگه دنبال کسی هستید که مردم رو با فردریکا و ویلیاما بیشتر آشنا کنه، مطمئن باشید که

اشتباه پیش من اومدید. من برا خودم یه وظیفه تعریف کردم: آشنا کردن مردم با خدا و اهل بیت علیهم‌السلام.

به مدیر مؤسسه گفتم: من سخنرانیام رو بر اساس آیه‌های قرآن و حدیثای اهل بیت علیهم‌السلام تنظیم می‌کنم و به مردم می‌گم که ریشه حرفام کجاست. پس حدیث بودن حرفم رو قایم نمی‌کنم و رگ می‌گم که مثلاً امام صادق علیه‌السلام این حرف رو زدن. این، خط قرمزیه که به هیچ وجه ازش کوتاه نمی‌آم.

تا این جا رو داشته باشید تا نکته‌ای رو بگم و بعد قصه رو ادامه بدم.

از وقتی صحبتای تلفنی انجام شد تا وقتی که مدیر مؤسسه به ایران اومد، اطلاعات خوبی از بوسنی به دست آوردم. فهمیدم که خیلی دلف جمعیتش مسلمونن؛ اما از نظر فرهنگی به شدت از اروپای غربی تأثیر گرفتن و از ظاهر مردم گرفته تا سبک زندگی و حتی یه سری تغییراتشون مثل اروپای غربیه.

وقتی بحث سفر، جدی شد، انگار دلم می‌خواست به هر بهونه‌ای، سفر منتفی بشه. آخه هر چی شناختم از بوسنی بیشتر می‌شد، احساس می‌کردم از عهده مخاطبای بوسنیایی بر نمی‌آم؛ اما نمی‌دونم چرا هیچ بهونه‌ای پیش نمی‌اومد تا به این سفر نرم. البته گذاشتن این خط قرمز، واقعاً بهونه نبود؛ بلکه یه دلیل محکم بود برا قبول نکردن هر سخنرانی و مراسمی. آخه من طبق چیزایی که از قرآن و اهل بیت علیهم‌السلام یاد گرفتم، اعتقاد

دارم همهٔ آدمای فطرت دارن و تو فطرتشون دنبال خدا و هر چی رنگ خدا داره، می‌گردن. از اون طرف، هیچ حرفی هم از حرفای خدا و اهل بیت علیهم‌السلام به فطرت آدمای نزدیک تر نیست.

حالا ادامهٔ قصه: وقتی خط قرمز من رو برا مدیر مؤسسه گفتم، منتظر بودم بگه «خط قرمز شما با محیطی که من می‌شناسم، همخوانی نداره». منم پیشونیش رو ببوسم و براش آرزوی موفقیت کنم. بر خلاف انتظارم، همین که حرف من رو شنید، گفت: «من با این خط قرمز شما مشکلی ندارم؛ اما ...».

قسمت اول حرف رو از خلیا شنیده بودم؛ ولی بعدش یه «اما»هایی می‌گفتن که یه جورایی دور زدن خط قرمز من بود.

مدیر مؤسسه، با خرافات انتظارم گفت: «اما از اون جایی که مخاطبای شما اهل سنت علیهم‌السلام، بهتره وقتی حدیث می‌خونید، به جای "امام"، از کلمه "حضرت" استفاده کنید. این باعث می‌شه مخاطبا با تعصب کمتر و دغدغه کمتری به حرفای شما گوش کنن».

پیشنهاد منطقی و خوبی بود. پس بهونه‌ای برا نرفتنم جور نشد و باید خودم رو بیشتر از قبل برا سفر تبلیغی آماده می‌کردم. اصلاً قانون زمان، همینه. هر کاریش کنی، باهات راه نمی‌آد. وقتی می‌خواهی زود بگذره و بره، انگاریه عروس خانومه و باید با یه عالمه ناز قدم برداره. وقتی هم که می‌خواهی دیرتر بگذره، انگار می‌خواد تو سرعت، از برق کم نیاره. درست یادم نیست از زمانی که سفرم قطعی شد تا روزی که باید می‌رفتم فرودگاه،

چند روز فاصله بود؛ اما هر چی بود، به اندازه‌ی چشم به هم زدن گذشت و تموم شد.

نگرانی و دل‌شوره برارو به رو شدن با مخاطبای اون وِ رآبی به طرف، فکر و خیال به سفر طولانی هوایی هم به طرف دیگه. شرایط اون دو تا سفر مثلاً خارجی که رفته بودم، با این یکی خیلی فرق می‌کرد. تو این سفر باید با هواپیماهای خارجی، اول از ایران به فرودگاه بین‌المللی استانبول ترکیه و از اون جا با یه پرواز دیگه می‌رفتم سارایوو، پایتخت بوسنی و هرزگوین. از کسایی که سفرای طولانی هوایی رفته بودن، اطلاعاتی گرفته بودم و همین، نگرانی سفر رو برام بیشتر کرده بود. یکی از اون اطلاعات، این بود که تو خیلی از فرودگاه‌های بین‌المللی، سرویس بهداشتی ایرانی به سختی پیدا نمی‌شه و اگه هم پیدا بشه، آب نداره. پس قاعدتاً باید تو خونه‌ن و نوشیدن، مدیریت و حساب و کتاب ویژه می‌کردم، طوری که تا رسیدن به مقصد، نیاز چندانی به سرویس ایرانی نداشته باشم. این مدیریت رو باید چند ساعت قبل از سفر از تو خونه شروع می‌کردم که این کار رو هم کردم.

چشم که به هم زدم، دیدم وقت حرکت رسیده و باید با خانواده خدا حافظی کنم و حلالیت بگیرم. وصیت‌نامه‌م به روز شده بود یا نه، دقیقاً یادم نیست؛ ولی وصیتای شفاهی رو داشتم انجام می‌دادم که ماشین رسید دم درِ خونه.

وقتی سوار ماشین شدم، یاد اون روزی افتادم که برا اولین بار

می خواستم برم تو یه مدرسه سخنرانی کنم. یادتونه؟ قصه‌ش رو تو مقدمه کتاب اول گفتم. همه‌ش منتظر بودم اتفاقی بیفته که به سخنرانی نرسم. اون روز، وقتی ماشین بابام وسط راه خراب شد، احساس کردم اتفاقی که منتظرش بودم، افتاده؛ ولی ماشین خیلی زود درست شد و به سخنرانی هم رسیدم. البته این ماشینی که ما رو می خواست ببره فرودگاه، از ماشین بابام خیلی تمیزتر بود و از ظاهرش برنمی اومد که بخواد ما رو بذاره وسط راه و به پرواز نرسیم.

بعد از سوار شدن، دو سه نفر دیگه رو که بنا بود همراه من به این مسافرت بین، سوار کردیم و به طرف فرودگاه راه افتادیم. انگار این ماشین از هواپیما هم سرعتش بیشتر بود. آخه از خونه ما تا اول جاده‌ای که می رفت به فرودگاه، راه کمی نبود؛ اما یک دو سه، رسیدیم اول جاده. از جاده تا فرودگاه همین طوری بود. انگار راننده با ماشینش طی الارض می کرد آخه هیچی نشده، برج مراقبت فرودگاه رو دیدیم که داشت براهون دست تگون می داد.

وارد فرودگاه شدم و با گرفتن کارت پروازم، رفتم سالن اصلی. دیگه فکر نمی کنم لازم باشه از سرعت گذشت زمان بگم؛ چون تا این جای داستان، باید اخلاق آقای زمان، دستتون اومده باشه. به خودم که اومدم، دیدم روی صندلی هواپیمایی نشستم که مقصدش کشور ترکیه، شهر استانبوله. درای هواپیما بسته شد و سرمهماندار به زبون انگلیسی

سلام و علیکش رو کرد و نصیحتاش رو هم گفت. هنوز چرخای هواپیما، رو زمین ایران بود که دیدم آروم آروم فضای هواپیما داره تغییر می‌کنه و یه چیزی شبیه فرنگ می‌شه. انگار قبل از این که به یه کشور واقعاً خارجی برم، خودِ خارج، اومده بود پیشم! خوش بینانه‌ش این می‌شد که خارج می‌خواست مهمون‌نوازی کنه؛ برا همینم زودتر اومده بود پیشم.

وضعیتِ داخل هواپیما اصلاً برام خوشایند نبود و دوست داشتم زودتر برسم به مقصد؛ اما انگار با رسیدن شب، آقای زمان خسته شده بود. شایدم می‌خواست بهم بگه: «تو الآن چیزایی رو داری می‌بینی که تا حالا ندیدی. پس من برا اذیت کردن تو، باید کندتر حرکت کنم، باز اون طرف انگار برج مراقبت فرودگاه هم رفیق صمیمی آقای زمان بود که به هواپیما اجازه پرواز نمی‌داد. شایدم هواپیما حس غرور گرفته بود و ناز می‌کرد و منتظر بود برج مراقبت، سه بار ازش بخواد تا پرواز رو بگه.

هر چی که بود، بالأخره هواپیما پرید. پریدن هواپیما همان و خارج‌کی تر شدن محیط هواپیما همان. بهترین کار، این بود که مطالعه کنم یا متن سخنرانیام رو مرور کنم. این کار رو شروع کردم. باید حدود سه ساعت خودم رو مشغول می‌کردم تا برسیم به فرودگاه استانبول.

چیزی از پرواز نگذشته بود که مهماندارا مشغول پذیرایی شدن. معده‌م حساسی از دستم ناراحت بود. این رواز حالتی که داشت، قشنگ می‌فهمیدم. چند بارم خواست نفرینم کنه، ولی

نکرد؛ چون می دید هر بلایی سر من بیاد، سر خودشم می آد. در ضمن، دو دو تا چهار تا کرد و دید هواپیما جای خطرناکی برا نفرین کردنه. اگه پر نفرینش به موتور هواپیما می گرفت، اون وقت دیگه

تصمیم گرفتم یه خورده برا معدهم دل بسوزونم و یه ذره غذا بخورم. مهماندار داشت به یکی دو ردیف جلوتر غذا می داد که متوجه بطریایی شدم که کنار غذاها چیده شده بودن. بعضیاشون شبیه نوشابه های خودمون بودن؛ اما بعضیاشون جور دیگه ای بودن. مهماندار از مسافرا می پرسید از کدوم می خوان و اونا هم انتخاب می کردن.

به بطریا بیشتر دقت کردم و کمی به حرفا گوش دادم. حدس زدم که توانون بطریا، نوشابه های الکلیه. از بغل دستیم که پرسیدم، لبخندی زد و حدس من رو آید کرد.

معدهم منتظر بود تا تحقیقات من به نتیجه برسه. داشت خدا خدا می کرد که نوشابه ها الکلی نباشن؛ اما همین که فهمید الکلی ان، بدون این که اعتراضی بکنه، گرفت خوابید. دلم براش سوخت؛ ولی چی کار باید می کردم؟ اصلاً نمی تونستم از سفره ای که توش شرابه، حتی یه لقمه هم بخورم.

گرم مطالعه بودم که با صدای مهماندار به خودم اومدم و فهمیدم تا فرودگاه بین المللی استانبول چیزی نمونده. انگار زمان، یه مقدار دلش برام سوخته بود؛ چون احساس کردم داره کمی تندتر جلو می ره.

فرودگاه استانبول، خیلی بزرگ بود. چند ساعتی باید تو فرودگاه منتظر می‌موندیم تا وقت پرواز به ساریوو برسه. ظاهر مردمی که تو فرودگاه استانبول بودن، اون جا رو خارج خارج کرده بود. چیزی تا نماز صبح نمونده بود. با پرس و جویی که کردم، فهمیدم تو کل فرودگاه به این بزرگی، فقط یه سرویس ایرانی وجود داره. پیدا کردن این سرویس برام مثل پیدا کردن گنج بود، با این تفاوت که نقشه‌ای برا رسیدن بهش نداشتم!

هر جور که بود، جای سرویس ایرانی رو پیدا کردم. هر چی نزدیک‌تر می‌شدم، آدمایی که به ظاهرشون می‌خورد مسلمان باشن و اما نماز بیشتر می‌شدن.

رسیدم به سرویس بهداشتی و بایه صف طولانی رو به رو شدم. چاره‌ای نبود و باید صاف رو تحمل می‌کردم و منتظر می‌موندم.

تو این انتظار، چیزی تو جهم رو به خودم جلب کرد. تو دست خیلی از کسانی که اون جا بودن، بطری آب بود. بله، سرویس، آب نداشت! عجیبه! تو فرودگاه بین‌المللی که یه عالمه مسلمان رفت و آمد می‌کنن، تو سرویسی که خیلی از مسلمانا ازش استفاده می‌کنن، اگه بدون بطری بری تو، بدون طهارت می‌آی بیرون.

نماز صبح رو خوندم. دوباره انتظار جدیدی شروع شد. دیگه از این انتظار چیزی نمی‌گم و از آقای زمانم شکایت نمی‌کنم و می‌رم چند ساعت جلوتر.

هواپیما تو فرودگاه سارایوو به زمین نشست. فرودگاه سارایوو، برعکس فرودگاه استانبول، کوچک بود. آخه بوسنی و هرزگوین، یه کشور کم جمعیته و همهٔ مردم این کشور، حدود چهار میلیون نفرن. سارایوو هم حدود ۳۵۰ هزار نفر جمعیت داره. با این حساب، اندازهٔ فرودگاهش به تعداد آدماش می خورد.

آقایی که واسطهٔ دعوتم بود، تو فرودگاه منتظر بود. با دیدنش حس خیلی خوبی بهم دست داد. با خانوم بچه‌هاش اومده بودن استقبال. از زمانی که سوار هواپیما شده بودم، همه‌ش حس تو خارج بودن رو داشتم؛ اما حالا با دیدن یه خانوادهٔ ایرانی حساس کردم که تو ایرانم.

سارایوو، دشتای یلای داره. از همون اولی که از فرودگاه بیرون اومدم، سرسبزی شهر می‌بو و باد شمال خودمون انداخت. سارایوو، شهر خیلی قشنگیه. حدود هفتاد سال بود که جنگ تو این کشور تموم شده بود؛ اما انگار هنوزم می‌شد بوی آتش و باروت و صدای مظلومیت مردمش رو حس کرد.

ده روز باید تو سارایوو می‌موندم. از لحظه‌ای که رسیدم تا شروع برنامه‌ها، نصف روز و یه شب وقت داشتم. برنامه‌ریزی سخنرانیا رو که شنیدم، معلوم شد که حدود سی جلسهٔ سخنرانی دارم؛ یعنی به طور متوسط، هر روز، سه تا سخنرانی. قرار شد تا شروع برنامه‌ها پیش همین خانوادهٔ ایرانی باشم. از فرودگاه تا خونه‌شون راهی نبود. وقتی وارد خونه شدم، خوب می‌شد بوی ایران رو استشمام کرد.

بالآخره به لطف آقای زمان، صبح فردا هم رسید و بعد از صبحونه، تلفن صاحبخونه زنگ خورد. بله، ماشین اومده بود دنبالم و من باید می‌رفتم. مؤسسه چند کیلومتری با شهر فاصله داشت؛ ولی برا آقای زمان این چند کیلومتر، حُکم چند متر رو داشت.

هر چی از شهر بیشتر فاصله می‌گرفتیم، خونه‌ها بزرگ‌تر و آپارتمان‌ها کمتر می‌شدن. خیلی زود به مؤسسه رسیدیم. جای باصفایی بود. همین که واردش شدم، باهاش احساس رفاقت کردم. حیاط خیلی بزرگی داشت و ساختمونی که از گوشه حیاط به چشمک می‌زد، انگار داشت بهم می‌گفت: «نگران نباش! جای خوبی می‌دی».

مسئولای مؤسسه به استقبال اومدن و با همدیگه وارد ساختمون آموزش شدیم. چند دقیقه بعد، باید اولین جلسه با استادای مؤسسه شروع می‌شد؛ اما من تا یوازی دست‌اندرکارا فهمیدم که برا محلّ برگزاری، مشکلی پیش اومده.

دقیقاً یادم نیست مشکل چی بود؛ اما هر چی که بود، حل نشد و بنا شد جلسه یه جای دیگه برگزار بشه. خارجاً عادت ندارن روزمین بشینن؛ ولی جایی که برا جلسه در نظر گرفته شد، صندلی نداشت و استادها مجبور بودن روزمین بشینن. این، معناش کم شدن از تمرکز شنونده‌ها بود و طبیعتاً سخت شدن کار من.

جلسه شروع شد. مترجم معرفی ابتدایی کرد و نوبت به من رسید. هنوز هول و ولای سخنرانی تو جمع خارجیا تو دلم بود؛

اما اعجازِ «آرامش بخشی اسم خدا» ایران و خارج نداره. انگار خدا می خواست بهم بفهمونه: «من خدام و همه جا خدایی می کنم. برا من، ایران و خارج، فرقی نداره». بازم «بسم الله الرحمن الرحيم» به دادم رسید. جلسه رو که با اسم خدا شروع کردم، انگار یادم رفت که این جا خارجه.

تا اون زمان، سخنرانی به همراه مترجم رو تجربه نکرده بودم؛ ولی از همون اولش فهمیدم کار آسونی نیست. من باید چند تا جمله می گفتم و صبر می کردم مترجم اونا رو ترجمه کنه. از اون طرف، زبان بوسنیایی، زبان بوسنیایی، زبان بوسنیایی از سخت ترین درسای مدرسه هاست. من چند تا جمله می گفتم: «ما بیده خدا مترجم یه عالمه حرف می زد تا بتونه همون چند جمله رو به مخاطب بفهمونه».

چیزی از جلسه نگذشته بود که رفتار یکی از استادان توجهم رو به خودش جلب کرد. باید بیشتر حواسم جمع می کردم که قاطی نکنم. اون داشت مثل ابر بهار اشک می ریخت؛ ولی من که حرفای گریه دار نمی زدم و داشتم از «تواضع» و نقشش تو تربیت فرزند و شاگرد می گفتم. داشتم می گفتم پیامبر خدا ﷺ با همه عظمتی که داشتن، در برابر خانواده و اصحابشون خیلی متواضع بودن و لا به لاش، چند تا قصه درباره ایشون تعریف کردم. اون استاد، پشت سر هم، گریه می کرد و وقتی به قصه ها و حدیثا می رسیدم، اشکاش درشت تر و تند تر و صورتش می ریخت.

یکی از قصه هایی که اون جا تعریف کردم، این بود که:

جابر بن عبد الله می‌گه: یه روز برا دیدن رسول خدا ﷺ به خونه‌شون رفتم. همین که وارد شدم، پیامبر خدا ﷺ رو دیدم که چهار دست و پا شدن و حسن و حسین علیهما السلام رو که پشتشون سوار بودن، راه می‌برن. اون دوتا پشت سر هم می‌گفتن: «[شتر ما!] برو برو» و پیامبر ﷺ هم با همون حالت، اون دوتا رو می‌گردوندن. یه بارم سرشون رو به طرف حسن و حسین علیهما السلام چرخوندن و گفتن: «چه خوب شتریه شتر شما و چه خوب سوارایی هستید شما دوتا!»^۱

جلسه تموم شد. هنوز حواسم به اون استاد بود. از مترجم خواستم بگه براغش بریم که دیدم اونم داره می‌آد طرف ما. به هم که رسیدیم، سلام و علیک کوتاهی کردم و خیلی زود پرسیدم: «چرا گریه می‌کردید؟». همون‌جا گریه می‌کرد. با همون بغضی که تو گلوش می‌چرخید، گفت: «وقتی من حدیثا رو می‌خوندید، داشتم با خودم فکر می‌کردم این حدیثا دقیقاً همین حرفاییه که ما بهشون نیاز داریم؛ ولی ازشون غافلیم. من برا این گریه می‌کنم که چرا ما حواسمون به این سرمایه باارزش نیست.»

شکر خدا به برکت آیه‌های قرآن و حدیثایی که خوندم، جلسه خوبی شد. توجّه استاداً به حرفایی که می‌زدم، من رو سر ذوق می‌آورد.

خدا بدعکار بنده‌هاش نمی‌مونه. تا حالا این رو چند بار بهم ثابت کرده. من تصمیم گرفته بودم به کمک خودش، دست

از خط قرمز بر ندارم و اونم تو همون اولین جلسه، چیزی رو نشونم داد که تو اعتقاد محکم تر بشم.

با تموم شدن جلسه اول، تازه فصلی از زندگی تبلیغ شروع شده بود که حس خیلی متفاوتی داشت. جلسه با پدر مادرا، جلسه با دانش آموزا، جلسه با کادر آموزشی و جلسه با معلما، هر چی بیشتر برگزار می شد، بیشتر می فهمیدم که مردم دنیا چه قدر تشنه حرفای خدا و اهل بیتن.

خط قرمزی که ازش حرف زدم، دیگه فقط خط قرمز نبود، ناموسم شده بود و احساس می کردم بی توجهی بهش، نشونه بی غیرتی منه. اون ده روز، خدا خیلی چیزا نشونم داد. سی جلسه سخنرانی کردم؛ اما حتی یه بار احساس نکردم که به چیزی بیشتر از حرفای اهل بیت نیاز دارم.

قبلاً اگه می گفتم «فطرت، همان نمی شناسه»، حالا با قدرت هر چه تمام تر فریاد می زدم که «فطرت، همان می شناسه و نه مکان». هر جای این عالم که برید، حرفای فطری، پرمشتری ترین حرفاست.

دو تا از جمله هایی که اون جا تو همون حال و هوا نوشتیم، ایناست:

وقتی خدای قم را در سارایو هم حس می کنی، می فهمی
«فَأَيْنَمَا تُولُوا فَتَمَّ وَجْهَ اللَّهِ»^۱ را.

۱. «به هر سو رو کنید، همان جا رو [به سوای خداست]» (سوره بقره (۲)).
آیه (۱۱۵).

مردم بوسنی، همان خدایی را می‌خوانند که من و تو می‌خوانیم.

پس چرا تا به حال فکر می‌کردیم خدا در انحصار ماست؟!

خیلی جالب بود که تو همهٔ اون جلسه‌ها، حس می‌کردم مردم، دنبال شنیدن حرف نوهستن. حرف، وقتی حرف فطرت باشه، دیگه فرقی نمی‌کنه چه وقتی گفته شده باشه. برا هر وقت که باشه، نو و تازه‌ست، حتی اگه برا هزار و چهار صد سال پیش باشه.

علاقهٔ مردم به شنیدن این حرفا از یه طرف و پذیرش عجیب و غریبِ اونا از طرف دیگه، شوق زیادی بهم داده بود؛ ولی این، همهٔ واقعیت نبود. مردم، عطش شنیدن این حرفا رو داشتن. عطش، بالاتر از عطش من. گاهی وقتا من تشنه‌م، ولی اگه آبم بهم نرسه، می‌تونم طاقی بدارم؛ اما یه موقعایی به قدری تشنه‌م که بی‌قرار می‌شم و وقتی آب بهم می‌رسه، با حرص و ولع اون رو می‌خورم. به این حال می‌گن عطش مردم، عطش شنیدن حرفای فطری رو دارن. چه قدر بده که بعضی از ماها خجالت می‌کشیم حرفای فطری رو بزنیم و چه قدر بدتره که با افتخار، حرف کسایی رو می‌زنیم که فاصله‌شون با این حرفای فطری، زمین تا آسمونه!

گاهی وقتا با دانش‌آموزاتو حیاط مدرسه دور هم می‌شستیم و خودمونی حرف می‌زدیم. می‌خواستیم دانش‌آموزا رو به حرف بیارم؛ ولی اونا دوست داشتن بیشتر حرف بشنون، البته نه حرف من رو، همین حرفای فطری رو که دیگه ناموسم شده بودن.

همین حالا که اینا رو می نویسم، دارم فکر می کنم اگه آدما تو قیامت، جلوی امثال من رو بگیرن و بگن: «چرا ما رو از شنیدن حرفای فطری محروم کردید؟»، چه جوابی براشون داریم؟

اگه بخوام حرفایی رو که تو تک تک جلسه ها گفتم و شنیدم، براتون تعریف کنم، خودش می شه یه کتاب مفصل؛ اما حالا که از اولین جلسه گفتم، بذارید از آخرین جلسه هم بگم.

تو آخرین جلسه ای که توی اون مؤسسه داشتم، استادان و دانش آموزا همه جمع بودن. یه جورایی، هم جلسه خدا حافظی بود و هم لطف اونا در حق من که می خواستن ازم قدردانی کنن.

یکی از استادان که از همه بزرگ تر بود و حدود شصت سال سن داشت، بلندگو رو دست و شروع کرد به حرف زدن. اون تو خیلی از جلسه ها بود؛ هم جلسه دانش آموزا، هم پدر و مادرا، هم استادان و هم کادر آموزشی. خیلی حرف زد؛ اما انگار خدا مزد همه اون ده روز رو گذاشته بود تو حرف های کوتاه این استاد. حرفاش، خستگی ده روز پرکار رو از تنم بیرون آورد.

اون استاد گفت: «من شصت سال سن دارم و از بچگی تا امروز، پای حرف آدمای زیادی نشستم؛ اما تو این ده روز که تو این جلسات حضور داشتی، حتی یه ثانیه هم احساس نکردم وقتی تلف شده. همه حرفا برام مفید و آموزنده بود».

اگه شیطان می خواست کاری کنه که من نسبت به اون خط قرمز - یا بهتره بگم ناموسم - بی اعتنا بشم، دیگه کارش خیلی سخت شده بود. ده روز تجربه حرف زدن با آدمایی که از

این حرفا کم شنیده بودن یا شایدم اصلاً نشنیده بودن، وقتی کنار حرف اون استاد قرار گرفت، حجت رو بر من تموم کرد.

خدا حواسش هست که بنده کم ظرفیتی مثل من، ممکنه با شنیدن حرفای اون استاد، غرور بگیردش. همین که شیطان خواست بهم بگه «به خودت افتخار کن که همچین حرفایی رو در باره‌ت دارن می‌گن»، اون استاد ادامه داد: «دلیل این که حتی یه ثانیه احساس نکردم وقتم تلف شده، ریشه داشتن حرفای ایشون تو حرفای خدا بود».

راستش وقتی این حرفا رو از اون استاد شنیدم، دوست داشتم با صدای بلند بگم: «هوراااا! خدایا! شکرت، خدایا! هزار مرتبه شکرت»؛ اما نه! اون جمع این کار رو کرد. پس باید آروم تو دلم خدا رو شکر می‌کردم و قرآن صدقه خدایی می‌رفتم که این قدر مهربون و خوبه. اصلاً نمی‌شد به خودم افتخار کنم؛ ولی چه حس خوبی بود افتخار کردن به داشتن همچین دینی! این حس رو با هیچ زبونی نمی‌شه بیان کرد. اون جا چه خوب می‌شد احساس کرد این جمله مولا امیرالمؤمنین علی (علیه السلام) رو که به خدا می‌گن:

اللّٰهُمَّ كَفِّ بِي عِزَّائِي أَكُونَ لَكَ عَبْدًا وَكَفِّ بِي فَخْرًا أَنْ
تَكُونَ لِي رَبًّا أَنْتَ كَمَا أُحِبُّ، فَأَجْعَلْنِي كَمَا تُحِبُّ.^۱

خدایا! برای عزتم، همین بس که بنده تو هستم و برای

افتخار کردند، همین بس که تو صاحب اختیار من هستی. تو همان گونه هستی که من دوست دارم. پس مرا همان طور کن که تو دوست داری.

خدا همه جا هست. این رو چه خوب می شد تو بوسنی فهمید!
خاطرهم رو با یکی دیگه از جمله های تموم می کنم که تو بوسنی نوشتی:

کوه های انباشته از درخت بوسنی، رودخانه های پراز آب
هرزگوین و دریاچه زیبای کونیتس، همان خدایی را تسبیح
کنند که دریاچه قم، کویر لوت و خلیج فارس، او را می خوانند.
حالا بیایم بفهم معنای «هُوَ مَعَكُمْ أَيْنَ مَا كُنْتُمْ» را.

تو پنج کتاب قبلی، چهل و نه درس داشتی سر گذاشتیم.
بهبتره قبل از شروع درسای این کتاب، درسای گذشته رو مرور
کنیم.

درسای «طعم شیرین خدا» با این سؤال شروع شد: «چرا
یادمون رفته برا چی به این دنیا اومدیم؟ چرا کارا و دغدغه هامون
به چیزی که به خاطرش به دنیا اومدیم، ربطی ندارن؟»
تو کتاب اول که سیزده تا درس داشت، شروع کردیم به
جواب دادن به این سؤال و گفتیم: یه مشکل بزرگ و اساسی ما

اینه که خدا رو بزرگ نمی بینیم. درسته که به وجود خدا اعتقاد داریم، اما این اعتقاد، به تنهایی نمی تونه تأثیر زیادی روی زندگی مون داشته باشه. کنار اعتقاد به خدا، حتماً باید خدا رو بزرگ دید تا اثرش رو تو زندگی حس کرد.

بعدش از آثار بزرگ دیدن خدا گفتیم و معلوم شد اگه خدا رو بزرگ بینیم، اخلاص می آد، به خدا اعتماد می کنیم، ترسمون از بین می ره، آرامش پیدا می کنیم، روی وعده های خدا حساب باز می کنیم، ناامیدی به طور کلی از بین می ره، تعریفمون از «عزت» عوض می شه، خودمون رو «هیچ» حساب می کنیم، تحمّل مصیبت برامون آسون می شه، حس عاشقانه مون به خدا متفاوت می شه با حس عاشقانه، یه احساس لذت شیرین می آد که فقط چشیدنی نیست. وقتی که بزرگی خدا درک شد، «خستگی» در برابر خدا، وارد قلب آدم می شه و این خشیت که اومد، انگیزه ترک گناه رو هم با خودش می آره.

بزرگ دیدن خدا باعث می شه تحمّل مصیبت برامون آسون بشه؛ چون احساس می کنیم در برابر اون چیزی که از دست دادیم، خدایی رو به دست آوردیم که بزرگ تر از اونیه که بشه و صفش کرد.

دنباله بحث، این دغدغه اومد سراغمون که: راه خدا خیلی سخت و پرپیچ و خمه. با این همه سختی، چی کار کنیم و چه جوری باید این راه رو بریم؟!

برا جواب دادن به این دغدغه، تو کتاب دوم، تو پنج درس،
سرسفره «مناجات المُریدین» نشستیم. امام سجّاد علیه السلام تو
همون جمله اوّل مناجاتشون گفتن:

❀ شُحَانَكَ مَا أَضَيَّقَ الطَّرْقَ عَلَى مَنْ لَمْ تَكُنْ دَلِيلَهُ وَ مَا
أَوْضَحَ الْحَقَّ عِنْدَ مَنْ هَدَيْتَهُ سَبِيلَهُ! ^۱

منزهی تو! چه قدر تنگ است راه‌ها برای کسی که تو
راهنمایش نباشی و چه اندازه حق، آشکار است نزد
کسی که تو راهش را نشان داده‌ای!

این جا بود که پای این سؤال به میون اومد که: چی کار
کنیم خدا رو بزرگ بینیم؟

تو جواب این سؤال، گفتیم دو تا راه وجود داره: یکی
این که: اهل بیت علیهم السلام رو بشناسیم تا با شناخت اونا، خدا رو
بشناسیم. دوم این که: خدا رو به طوریه بشناسیم که
قرآن و اهل بیت علیهم السلام معرفی می‌کنن.
در باره راه اوّل، کمی حرف زدیم و گفتیم امام باقر علیه السلام
فرمودن:

❀ خدا به وسیله ما عبادت می‌شود و خدا به وسیله
ما شناخته می‌شود و خدا به وسیله ما یگانه شمرده
می‌شود... ^۲

۱. بحار الأنوار، ج ۹۱، ص ۱۴۷.

۲. «بِنَا عِبْدَ اللَّهِ وَبِنَا عُرِفَ اللَّهُ وَبِنَا وَجَدَ اللَّهُ تَبَارَكَ وَتَعَالَى...» (الکافی،
ج ۱، ص ۱۴۵).

بنا گذاشتیم که به خواستِ خدا، بعدها خیلی مفصل دربارهٔ راه اوّل حرف بزنیم و همون جا شروع کردیم تا خدا رو از راه دوم بشناسیم. برا همین، قرآن رو باز کردیم و با این جمله رو به رو شدیم: «بسم الله الرحمن الرحيم». اوّلین کلمه‌ای هم که تو قرآن باهاش رو به رو شدیم، کلمهٔ اسم بود. بعد از اون، «الله» اوّلین اسمی بود که از خدا به میون اومد و بعد، «رحمان» و بعدشم «رحیم». گفتیم رحمان، مهربونی عمومی خدا و رحیم، مهربونی خاص خدا به بنده‌های مؤمنشه.

تو چند تا درس آخر کتاب دوم، دربارهٔ مهربونی عمومی خدا یا همون «رحمت رحمانی» و تو کتاب سوم از «رحمت رحیمی» و «فضل خدا» حرف زدیم. گفتیم خدا اگه عدل داره، فضل داره و به ما یاد دادن که از خدا بخواهیم با فضلش با ما رفتار کنه، نه با عدلش. از توبه هم به عنوان یکی از نمونه‌های فضل خدا صحبت کردیم.

گفتیم بعضی از آدمای خشکه مقدّس، «توبه» رو طوری معرفی کردن که خیلی دروازه‌ش تنگ و باریک شده و بجز خودشون و یه عده کم دیگه، کسی نمی‌تونه از این دروازه رد بشه؛ اما چیزی که قرآن و اهل بیت علیهم‌السلام به ما گفتن، غیر از اینیه که خشکه مقدّسا می‌گن. دین به ما می‌گه: تا وقتی که دلِ پشیمون داشته باشی، خدا خریداره. فقط از وقتی بترس که هر چی گناه می‌کنی و به دلت برمی‌گردد، ردّ پای پشیمونی رو تو دلت نبینی.

تو کتاب چهارم دربارهٔ خوش‌گمانی به خدا و ترس و امید

- یعنی همون بحث معروف «خوف و رجا»- حرف زدیم. اون جا معلوم شد که هم باید از عدل و عذاب خدا ترسید و هم باید به لطف و رحمت خدا امید داشت. نه ترسیدن، به معنای ناامید شدن و نه امیدوار بودن، به معنای بی خیال شدن.

از کتاب پنجم، وارد بحث حمد و شکر خدا شدیم و تو جواب این سؤال که: «چرا ما خودمون رو غرق نعمتای خدا نمی بینیم؟»، معلوم شد که ما یا اصلاً در باره نعمتای خدا فکر نمی کنیم، یا موقعی هم که فکر می کنیم، به صورت ریز و جزئی فکر نمی کنیم.

گفتیم اگر تصمیم بگیریم خیلی ریز به نعمتای خدا فکر کنیم، خودمون رو غرق نعمت می بینیم. بعدش یه ترکیبی از حزن و شوق به سراغمون می آید که حس خیلی خوبی رو ایجاد می کنه. حزن می آید سراغمون، بر این که یه عالمه نعمت داریم؛ ولی نمی تونیم شکرش رو به جا بیاریم، و شوق به اینه که خدای با عظمتی داریم که تانداره؛ ولی همین خدا خودش به من کوچیک و ناچیز هست و هوام رو داره.

اما کتابی که الان دست شماست، کتاب شیشم از این مجموعه ست با عنوان: «با حمد، جا را برای فرشته ها تنگ می کنیم!». اسم این کتاب، وامدار دعای اول صحیفه سجّادیه ست، اون جایی که امام سجّاد علیه السلام می گن:

﴿حَمْدًا نُرَاجِمُ بِهِ مَلَائِكَتَهُ الْمُقَرَّبِينَ.

حمد و سپاسی که به وسیله آن، جای فرشتگانِ مقرب او را تنگ کنیم.

تو این کتاب، در باره آموزش شکر به بچه‌ها حرف می‌زنیم و می‌گیریم به جای این که همه‌ش تلاش کنیم «عبادت» رو برا بچه‌ها مون بزرگ جلوه بدیم، باید با معرّفی نعمتای خدا، «معبود» رو به اونا بزرگ نشون بدیم. بعدش در خونه امام سجّاد (علیه السلام) رو می‌زنیم و سر سفره صحیفه سجّادیه می‌شینیم تا بفهمیم با حمد و شکر خدا به کجاها می‌تونیم برسیم. با این دعا می‌شه فهمید که هُل دادن مردم به سمت شکر، اونا رو خیلی خیلی به بندگی و اطاعت نزدیک می‌کنه.

تو چند درس آخرین کتابم به موضوع مهم راه‌های شکر می‌رسیم. دو تا راه «توجه به نعمت» و «شکر زبونی» رو بررسی می‌کنیم.

درسته که مجموعه طعم شیرین خدا، خیلی خوب جاش رو بین مخاطبای خودش باز کرده، اما امیدوارم با همراهی و همکاری همدیگه، بیشتر از قبل بتونیم این مجموعه رو مهمون خونه‌های مردم کنیم.

دوست دارم به صورت خاص، از معلّمایی که «طعم شیرین خدا» رو به مدرسه‌ها بردن و به صورت مرتّب برا دانش آموزاشون خوندن، تشکر کنم.

مجموعه «طعم شیرین خدا» محتاج دعای خیر شماست. از دعا محروم‌ش نکنید.

قم، شهر بانوی کرامت

آذرماه ۱۳۹۸

محسن عبّاسی ولدی